

دو خاطره:

سفرنامه پاریس،  
عوج کلاب

داریوش مهرجویی

دو خاطره:

# سفر نامه پاریس، عوج کلاب

داریوش مهرجویی

انتشارات  
به نگار



|                     |                                                       |
|---------------------|-------------------------------------------------------|
| سرشناسه             | مهرجویی، داریوش، ۱۳۱۹-                                |
| عنوان و نام پدیدآور | دو خاطره: سفرنامه پاریس، عوج کلاب/ داریوش مهرجویی.    |
| مشخصات نشر          | تهران: بهنگار، ۱۳۹۵.                                  |
| مشخصات ظاهری        | ۱۹۸ص.                                                 |
| شابک                | ۹۷۸-۶۰۰-۶۸۳۵-۸۶-۰                                     |
| موضوع               | مهرجویی، داریوش، ۱۳۱۹- -خاطرات                        |
| موضوع               | سینما -- ایران -- تهیه کنندگان و کارگردانان -- خاطرات |
| رده‌بندی کنگره      | PN۱۹۹۸/۳/م۹۱۳ ۱۳۹۴                                    |
| رده‌بندی دیویی      | ۷۹۱/۴۳۰۲۳۴۰۹۲                                         |
| شماره کتابشناسی ملی | ۴۱۴۵۹۴۴                                               |



## دو خاطره: سفرنامهٔ پاریس، عوج کلاب داریوش مهرجویی

دبیر مجموعه: شهرام اقبال‌زاده

اجرای جلد: پردیس آقایی

گروه تولید: دلناز سالاربهزادی | رها فتاحی

ناظر چاپ: آرین امیرعلایی

چاپ: استقلال | لیتوگرافی: اسکویی | صحافی: تندیس

چاپ اول: پاییز ۱۳۹۵

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۶۸۳۵-۸۶-۰

انتشارات بهنگار: خیابان ولیعصر، بالاتر از خیابان شهید بهشتی، پلاک ۲۲۳۰، برج سپهرساعی،

طبقه سوم، واحد ۳۰۱

تلفن: ۸۸۴۸۲۲۴۹ و ۸۸۴۸۲۲۹۳

info@behnegarpub.com

حق چاپ و انتشار محفوظ و متعلق به انتشارات بهنگار است.

این اثر تحت پوشش قانون حمایت حقوق مؤلفان و مصنفان و هنرمندان قرار دارد.

## یادآوری

گمان می‌کنم عنوان «دو خاطره...» خود گویا باشد که این دو متن، روایت شخصی رویدادهایی است که داریوش مهرجویی چهرهٔ پرآوازهٔ سینمای اندیشه در دو مقطع زمانی با آن رو در رو بوده است. هرچند یکی تنها یک سوتفاهم و خطای مأموران کشور همسایه است، اما دیگری در چارچوب گستره‌ای تاریخی پر از سوتفاهم‌های فردی و اجتماعی و فرهنگی کلان‌تر قرار می‌گیرد.

ماجرای کمیک‌تراژیک «عوج کلاب» می‌تواند به یک نمایش‌نامه و حتی با شرح و بسط به یک فیلم‌نامه بدل شود. شرحی از انباشت واپس‌ماندگی در کشورهای همجوار و حاکمیت قانون حسینقلی شماری شیخ خرپول بری از فرهنگ و بوروکراسی ناکارآمد و لخت در بسیاری از چنین کشورهایی؛ از این رو، نیازی به هیچ توضیحی ندارد.

اما «سفرنامهٔ پاریس» روایتی است که در عین شخصی بودن، بازگوکنندهٔ

برشی بسیار مهم از تاریخ و فرهنگ ایران و سرگذشت برخی از هنرمندان و روشنفکران نامدار و تأثیر تکانهٔ عظیم انقلاب بر سرنوشت آن‌هاست؛ مهرجویی برای جنبهٔ داستانی بخشیدن به خاطره‌روایت خود، حتی نام خویش را هم به مهرداد مالک بدل کرده است.

باری، روایت مهرجویی از رخداد مهاجرت هنرمندان و روشنفکران از جمله علت سفر سه سالهٔ خود او- جزنگرانه، جذاب و به دور از حب و بغض و شعار است. اما مانند هر خاطره‌ای، روایت فردی اوست در قالب داستانواره‌ای گویا و گیرا که با تغییر نام برخی از شخصیت‌ها از حالت خاص خارج شده و بیانگر قصه‌ها و غصه‌ها و سرگشتگی‌های بخشی از هنرمندان مهاجر در سال‌های آغازین انقلاب ۵۷ است.

صرف‌نظر از چند و چون مجموعه کارهای منتشر شده در به‌نگار، از اهمیت این آثار برای شناخت سیر تحول فکری و هنری و ادبی هنرمندی تأثیرگذار و جریان‌ساز، و حتی از جنبهٔ نشانه‌شناسی، تحولات فرهنگی و تاریخی به‌سادگی نمی‌توان گذشت.

نشر به‌نگار مفتخر است که کار دشوار و پر زحمت آماده‌سازی همزمان چند اثر از این هنرمند پرآوازه را با همکاری گروهی به سرانجام رساند.

در پایان مایلم از همکاران و همراهانم در این کار قدردانی و تشکر کنم، از مدیران نشر به‌نگار، به‌ویژه سرکار خانم پریا آقایی و همکاران به‌نگار سرکار خانم دلناز سالاربهزادی؛ و دستیار پر تلاش جناب مهرجویی، دوست جوانم آقای حنیف سروری.

در عین حال اگر از مهربانی و همدلی دوست گرانقدرم جناب مهرجویی سپاسگزاری نکنم سخن ناتمام است.

شهرام اقبال‌زاده

دبیر مجموعه

# سفرنامہٴ پاریس

(پاریس ۱۹۸۱-۱۹۸۵)

## دو سال بعد از انقلاب اسلامی

وقتی به گذشته نگاه می‌کنم می‌بینم از میان ده دوازده نفر که روی سیستم فکری من تأثیر گذاشته‌اند، از بالزاک و استندال و ویکتور هوگو بگیر تا رمبو و بودلر و ورلن و کی و کی تا دو نفر شاخصشان، ژان پل سارتر و آلبر کامو، همگی فرانسوی بوده‌اند، از قبل با زبان فرانسه آشنا بودم الآن هم دارم بیشتر آشنا می‌شوم. بنابراین، دلیلی وجود ندارد که من نتوانم همین‌جا در کشور عزیز فرهنگ‌دوست قدیمی که چندان هم اهل استثمار و بخور بخور مملکت ما نبوده آن‌طور که انگلیسی‌ها و روس‌ها مشغول بودند- میخم را به زمین نکوبم. خیلی‌ها به‌هردلیل به این مأوای هنرمندان و نقاشان و نویسندگان و فیلم‌سازها پناه آورده و این مملکت فرهنگ‌دوست و هنرپرور به آن‌ها پناه داده و ارج و قرب خاصی برای هنرشان قائل شده، و خلاصه به آن‌ها خوب رسیده، یکیش همین آقای میلان کوندرا، که از گیر کمونیست‌های چک و نظام توتالیتیر مملکت خودش گریخت و به فرانسه‌ای پناه آورد که قبلاً کتابش را چاپ کرده بود، آن‌ها مثل هر مملکت متمدن دیگر، به او پناه

دادند و کتاب‌های دیگرش را هم چاپ کردند و او را به یک نویسنده بزرگ جهانی تبدیل کردند... کشورهای بزرگ متمدن معمولاً این جور بودند، مثل تبعید یا گریز ولتر به کشورهای اروپایی، یا ویکتور هوگو و این‌ها... یا مثل حکومت داریوش شاه و دربار او در دو هزار و چهارصد سال پیش، که پر از یونانی‌های هنرمند و نویسنده ناراضی گریزان از حکومت و ستم حاکمان یونانی‌شان بودند که به دربار او، بخصوص روحیه هنر دوست ملکه پناه آورده بودند؛ که گور ویدال در کتابش، آفرینش، نشان داده است (پیشنهاد می‌کنم همه ایرانی‌ها این کتاب را بخوانند و شاهد تورم نفس یا ایگوشان باشند و ببینند که اجداد هوشمند و والاتبار آن‌ها چگونه زمانی بر نیمی از کره زمین حکومت می‌کردند و بر اقوام و طوایف گوناگون با آزاد گذاشتن زبان و مذاهب خاص آن‌ها، برخلاف حاکمان دیگر که با زور و قلدری و سر نیزه و کشتار و حبس و اعدام حکومتشان را تحمیل می‌کردند، با عدل و داد حکومت می‌کردند و آن هم نه برای یکی دو دهه که برای سال‌ها و قرن‌ها دو قرن و نیم، بدون هیچ گونه جنگ و جدل و کشتار و بی‌عدالتی- باید دید چه هوش و ذکاوتی بر این جامعه حاکم بوده، اما حالا ما بازماندگان آن‌ها دو هزار سال بعد این قدر عقب افتاده‌تر از آن‌ها هستیم...).

به هر حال، رابطه من با فرانسوی‌ها تا اینجا بد نبوده و گمان می‌کنم برای من راه دیگری جز ماندن در همین سرزمین وجود ندارد.

\*\*\*

در کافه ونسن نشسته‌ام، صبح زود است. دارم در این کله‌سحر به سیر قهقراپی تاریخ تمدن و مدنیت سرزمینم می‌اندیشم... به قول دوستی اندیشمند، داریوش

---

۱. Ego: خود، خودپسندی؛ در رویکردی فرویدی «ایگو» تحت فشار دو گرایش متضاد است... ویراستار.

آشوری، سیر نزول و سقوط از تمدن باشکوه شرق به نکبت جهان سوم... نتوانستم بخوابم، از بس کلافه بودم. هوا هنوز تاریک بود که از خانه زدم بیرون. قدری در جنگل ونسن دویدم و ریه‌ها را از اکسیژن خالص پر کردم و وقتی به دریاچه کوچک رسیدم، به فیلم مادماوزل دو بولوین، ساخته برسون و برگرفته از داستان دیدرو، فکر کردم، گرچه در فیلم برسون از دریاچه بوا دو بولوین استفاده کرده بود ولی خب دریاچه دریاچه بود، همان که نشان می‌داد در آن شب فراموش نشدنی قایقی حامل خانم‌های جنگل بولوین آرام می‌لغزید و زن‌ها به‌سوی سرنوشت تلخشان روان بودند...

قبل از آنکه عرق کنم خودم را به کافه ترمینوس، کنار خط مترو، رساندم و همان‌طور که روی صندلی‌های گل‌وگشاد حصیری ولو شده بودم یک قهوه با شیر سفارش دادم و منتظر نشستم. مشتی دختر آن‌چنانی که از سر کار برگشته بودند و بلندبلند حرف می‌زدند و می‌خندیدند و ادا درمی‌آوردند دور یکی دو میز جمع شده بودند و صبح به آن زودی آبجو می‌نوشیدند و قهقهه می‌زدند... از حرف‌هایشان چیزی سر درنیاوردم، فقط جذب آن روحیه شاد و سرخوششان شده بودم و پیش خودم می‌گفتم من تا حالا فکر می‌کردم که فواحش آدم‌های بدبخت غمگینی هستند، ولی این‌ها خیلی خوشند؛ خیلی بیشتر از ما، انسان‌های صاف ساده و اخلاقی.



سر گذشت ما که تا اینجا زیاد چنگی به دل نمی‌زد.

دو سه ماهی می‌شد که با زن و بچه به این دیار آمده بودیم، آن هم از روی تصادف. فیلم اخیرم، حیاط پستی مدرسه عدل آفاق (که بعداً شد مدرسه‌ای که می‌رفتم) که پارسال در بحبوحه آغاز جنگ وسط شهر تهران در دبیرستان انوشیروان دادگر ساخته بودم، دعوت شد به فستیوال کن، «دو

هفته کارگردانان»، که قبلاً چندتایی از فیلم‌هایم را نشان داده بودند... طبق برنامه‌ای که کانون پرورش، سرمایه‌گذار فیلم، ریخت؛ ویزا و بلیت هواپیما و خروجی ما سه نفر به راحتی مهیا شد و ما راهی فرانسه شدیم، آن هم در اوج هرج و مرج و شلوغ‌پلوغی اوایل دوران جنگ...

در فرودگاه بلبشوی غربی حکمفرما بود... موج مهاجرت از کشور حسابی اوج گرفته بود، و حالا فرودگاه پر از پاسداران و جماعت حامل چمدان‌ها و بارها و بسته‌های بزرگ و گت‌وگنده بود و همه منتظر که بارهایشان مورد بازرسی دقیق مأموران قرار گیرد... خوشبختانه از آنجا که مسائل گمرکی و بازرسی چمدان‌ها را به دست مسئول کانون سپرده بودیم؛ به عنوان مسافران سازمانی دولتی کار ما را زودتر راه انداختند و ما به راحتی راهی پاریس شدیم. غافل از آنکه فیلم ما که قرار بود همان روز همراه ما بیاید، یعنی فرایت<sup>۱</sup> شود، نیامد و فرایت نشد، چون یکی از رؤسا گفته بود فعلاً دست نگه دارید. خلاصه! فیلم به فستیوال نرسید. ولی ما رسیدیم و همین نرسیدن فیلم زندگی ما را از این رو به آن رو کرد.

فیلم در واقع افتاد در همان محاق مرسوم توقیف و سانسور؛ آن هم طبق معمول به خاطر دلایل واهی.

فیلمی که خود کانون سفارش داده بود و خودش قبلاً کتابش را چاپ کرده بود، حالا شده بود نمایش ناپذیر... در آن دو سه هفته اول، که در پاریس مانده بودیم و به کن رفتیم - چون بدون فیلم یعنی بدون دعوت، رفتن به فستیوال معنا نداشت - چند روزی را تلفنی با ایران در تماس بودم که ببینم فیلم بالاخره می‌رسد یا نه، که معلوم شد نمی‌رسد، چون می‌گفتند اشکال زیاد دارد...

هرچه فکر کردم که چه گیری ممکن است این فیلم داشته باشد عظم به جایی نرسید. فیلم روایت تضاد میان یک ناظم مدرسهٔ پسرانه، که مردی خشن، بدعق و در ضمن خیلی شیک و کراواتی است، با بچه‌های کلاس سوم چهارم است به سرکردگی کاوه، جوانی تیزهوش و هنرمند و رؤیاپرداز که در آرزوی به صحنه آوردن نمایشی دربارهٔ پستور، قهرمان افسانه‌ای است که به‌رغم کوچکی و بچه‌سالی به یمن شجاعت و دلیری خود با دشمن (تورانیا) می‌جنگد و پیروز می‌شود. آقای ناظم بی‌آنکه بداند موضوع نمایش چیست از همان اول با این‌گونه فعالیت‌ها و قرتی‌بازی‌ها مخالف است و نمایش را درست یک روز قبل از اجرا تعطیل و توقیف می‌کند؛ یعنی دقیقاً همان بلایی که سر فیلم آمد.



چند روز بعد را مشغول بررسی این اشکالات بودم که خبر انفجار عظیم مجمع فقها و دست‌اندرکاران حکومت به‌گوش رسید. واویلائی بود، با شهادت هفتاد تن از مجتهدین عالی‌مقام و رجال سیاسی مهم نظام، انقلاب به جاهای حساسی رسیده بود... چند روز بعد شنیدیم و دیدیم که رئیس‌جمهور بنی‌صدر هم از ایران گریخته و به پاریس آمده و فهمیدیم اوضاع ایران بدجور به هم ریخته و مغشوش است. با این اوضاع روشن بود که بازگشت برای فیلم‌سازی در این شرایط ناممکن است، پس عجله‌ای برای برگشت نبود، برویم چه کار کنیم؟ اهل بیت هم موافق بودند.

حالا من روزها را به معنای درست کلمه کاملاً به علافی و بیکاری می‌گذراندم... البته درصدد یافتن کاری بودم. چه کاری؟ فیلم‌سازی؟ آن‌هم در فرانسه؟ فراموشش کن. مگر کارگزار واقعی داشته باشی و کارگزار واقعی هم فعلاً کاری به کار ما نداشت... خوشبختانه چند هفته پس از ورود به پاریس با پخش‌کننده فرانسوی فیلم‌هایم، خانم ریتا رویتمن، دیدار دلچسب و پربهرکتی داشتم و همان‌جا، به‌عنوان سهم من از پخش جهانی فیلم‌های آخرم پستیچی و دایره مینا، یک قلمبه اسکناس فرانک فرانسه گذاشت توی دستانم، بی‌آنکه واقعاً از قبل خبری داشته باشم... ریتا حساب و کتاب درستی داشت، و به علت قوانین مالیاتی کشور ناگزیر بود که ریز حساب دخل و خرج خود را نه تنها به دولت که به شریک و موکلش هم اعلام کند... لذا برای مدتی گرفتاری بی‌پولی و افلاس را نداشتیم...

روزها اگر هوا خوب بود می‌زدم بیرون... ما در ناحیه شمال‌شرقی پاریس، حوالی پارک جنگلی بزرگ ونسن، ساکن بودیم. آخرین ایستگاه مترو هم به همین نام است و در کنار دروازه‌اش و مشرف به پارک وسیع و درخت‌های

تنومندش، کافه رستورانی واقع شده که پاتوق مردمانی است که یا می‌خواهند به پارک بروند یا از آن بازگشته‌اند.... درخت‌ها بیشتر بلوط‌اند و جولانگاه سمورهای کوچولو که از بلوط‌ها تغذیه می‌کنند. و چمن‌زارها و میان آن‌ها بنای یادبودی برای **تهوون** کبیر، و آن‌سوتر، دریاچه و رستوران و... بهترین کار همین بود که از خانه بزنم بیرون با کیف و کتاب و دفترچه و بروم توی جنگل پرسه بزنم و جای با صفایی گیر بیاورم و مشغول شوم... بعد هم خیز بردارم و قدری بدوم و ورزش آزاد بکنم و هوای خوب ببلعم و هروقت گرسنه بودم به **کافه ترمینوس** بروم و توی آفتاب پشت میز و صندلی حصیری بلمم و ساندویچ سبکی، مثل **کروک مسیو** یا ساندویچ پنیر و تخم‌مرغ سفت، بخورم. یا کنار دریاچه، از دکهٔ کوچک، هات‌داگ فرانسوی بگیرم؛ که سوسیس و پنیر داغ شده توی ماکروویو است...

حالا که فکرش را می‌کنم می‌بینم آن روزها از خوش‌ترین ایام دورهٔ تبعید ناخواسته‌ام به فرانسه بود. همه‌چیز به التهاب و انقلاب آغشته شده بود و زندگی‌ها و هستی‌ها در گرداب تحولات می‌چرخیدند و مدام رخ عوض می‌کردند و نه از گذشته چیزی مانده بود و نه به آینده امید، هر دو مبهم و تار می‌نمودند. با این حال و به‌رغم همهٔ ابهامات دلهره‌آور، از نوعی آرامش، بعد از وقوع حادثه، و دلخوشی و سبکی خلسه‌آوری برخوردار بودم که برای خودم هم قدری غریب می‌نمود... اگر هوا خوب بود، توی علف‌های جنگل می‌خوابیدم و حمام آفتاب می‌گرفتم. و اقلّاً روزی دو ساعت راه می‌رفتم یا می‌دویدم و حسابی عرق می‌کردم... در خانه هم به‌رغم دربه‌دري و پیزوری بودن آینده و سرنوشت، همه چیز آرام و خوب می‌گذشت، تا به خانه می‌رسیدم و دوش می‌گرفتم، می‌نشستم پشت سنتور و دِ بنواز... قطعات نت‌نویسی شدهٔ آثار استادم **فرامرز پایور** را، که قبل از سفر چند ماهی به

کلاس‌هایش رفته بودم، تمرین و اجرا می‌کردم... کلاس‌های او این‌طور بود که همه دور اتاق می‌نشستیم، شاگردان قدیم و جدید، دختر و پسر، همه مجبور بودند جلوی جمع درس پس بدهند و درس بگیرند که تجربه‌ای جالب و اثرگذار بود، بخصوص وقتی شاگردان قدیمی قطعه تند و مشکل ولی دلنوازی می‌نواختند آدم دلش می‌خواست هرچه زودتر به پای آن‌ها برسد...

این وضعیت علافی و سبکبالی دو سه هفته‌ای ادامه داشت تا اینکه قضایای فرشید، برادر همسرم (که ما دسته‌جمعی در خانه‌اش تلب شده بودیم)، و رُزا پیش آمد که بحران‌زا شده بود، چون ارتعاشات انقلابی بر روابط عاطفی و عشقی آن‌ها اثر گذاشته بود. در نتیجه مثل هر حرکت انقلابی در ارکان خانه و خانواده تزلزلی به وجود آورد و همه را به جان هم انداخت و پراکنده کرد...



فرشید در یکی از این جلسات کنفدراسیونی عاشق دختر تیزهوش و بی‌ریای ایرانی می‌شود و کار به جاهای حساس و باریک می‌کشد. یک روز که رو دور حرف زدن بود، برایمان تعریف کرد که چه‌طوری باهاش آشنا شده:

یکی از همین جلسات بچه‌های کنفدراسیون چپی‌ها بود. نمی‌دانم کدام یکی، از بس که زیاد بودند. درست تو ببحبوحه شروع انقلاب و سکونت آیت‌الله خمینی تو نوفل‌لوشاتو بود و دوره آخرین جنبش‌های انقلابی چپ‌گرا مثل ساندنیست‌ها در نیکاراگوئه و تهاجم شوروی به افغانستان و آخرین نفس‌های شوروی بود. کسی نمی‌دانست جریان چپ چه برسرش می‌آید. چند سال بعد، تو تلویزیون دیدیم که چه‌طور گورباچف با آن نقشه جغرافیایی قهوه‌ای روی پیشونیش، باعصبانیت و غیظ خاصی حرف